

به نام خدای مهربان

۱۲

رمان نوجوان ❖ کمدی ترسناک

خیابان



# راز پریان



تومی دونبوند

ترجمه‌ی سید حبیب‌الله لزگی



کتاب‌های قاصدک  
واحد کویت و نوجوان  
موسسه‌ی نشر و تحقیقات ذکر





## راز پریان

### خیابان وحشت - ۱۲

تومی دونبوند

ترجمه‌ی سید حبیب‌الله لزگی

مدیر هنری و اجرای جلد: حسین نیلچیان

زیر نظر شورای بررسی

صفحه‌آرایی: کارگاه گرافیک قاصدک (سید مهدی مظلوم)

چاپ پنجم: ۱۳۹۷ • تیراژ: ۲۰۰۰ جلد • کد: ۹۱/۴۸۰

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۷-۵۱۰-۱

شابک دوره: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۷-۵۵۴-۵

کلیه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای

موسسه‌ی نشر و تحقیقات ذکر محفوظ است.

سرشناسه: دونبوند، تامی Donbavand, Tommy

عنوان و نام پدیدآور: راز پریان / نوشته‌ی تامی دونبوند؛ ترجمه‌ی حبیب‌الله لزگی.

مشخصات نشر: تهران: ذکر، کتاب‌های قاصدک.

مشخصات ظاهری: ۱۲۸ص: مصور.

فروست: خیابان وحشت: جلد دوازدهم.

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۷-۵۱۰-۱

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: این کتاب از سری مجموعه scream street است.

یادداشت: عنوان اصلی: Title Secret of the changeling

موضوع: داستان‌های کودکان انگلیسی - قرن ۲۰ م.

موضوع: داستان‌های وحشت‌آفرین انگلیسی

شناسه افزوده: لزگی، حبیب‌الله، ۱۳۳۶، مترجم

رده‌بندی کنگره: ۲۱۳۹۱ ر ۸۷ د ۷ / PZ

رده‌بندی دیویی: [ج] ۸۲۳/۹۱۴

شماره کتابشناسی ملی: ۲۷۹۴۸۶۳

## درباره‌ی نویسنده



تومی دونبوند در شهر لیورپول در کشور انگلستان به دنیا آمد و بزرگ شد. او شغل‌های مختلفی مانند بازیگری، تهیه‌کنندگی تئاتر، اجرای برنامه برای کودکان، معلم تئاتر، داستان‌گویی و نویسندگی را تجربه کرد. کتاب‌های

غیرداستانی دونبوند برای کودکان و والدین آن‌ها باعث شد میهمان همیشگی برنامه‌های رادیو در شهرهای مختلف انگلستان باشد. تومی برای تعدادی از مجله‌ها، مانند گام‌های خلاق و آموزش و پرورش ابتدایی نیز می‌نویسد.

تومی دونبوند سری کتاب‌های جدید خود، خیابان وحشت، را که در ژانر کم‌دی - ترسناک نوشته است، درست مانند آن می‌داند که نویسنده‌ای چون استیفن کینگ، که برای بزرگسالان کتاب‌های علمی - تخیلی - ترسناک می‌نویسد، بیاید و برای کودکان کارتون اسکوبی دو را بنویسد!

می‌گوید: «نوشتن خیابان وحشت برای من کاری فوق‌العاده جالب و مفرح بود. اما باید مواظب بودم که خودم را زیاد نترسانم!» تومی دونبوند که در حال حاضر با خانواده‌اش در نورث‌امبرلند، شمال شرقی انگلستان، زندگی می‌کند، معتقد است خوابیدن تلف کردن وقت مفیدی است که می‌توان برای نوشتن صرف کرد.



Paper from well managed forests  
and controlled sources

کاغذ این کتاب از جنگل‌ها و منابع  
کاملاً مدیریت شده تهیه شده است.



با ساکنین خیابان وحشت  
آشنا شوید...



لوک واتسون



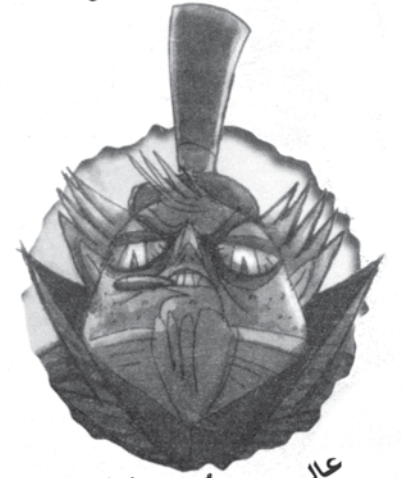
کلوئی



ریسوس ٹگٹیو



دیگسون



عالی جناب اتو اسنیر



ساموئل اسکپستون



الستون و بلا ٹگٹیو



روگی



نیلز فید



ایفا اورول



دکتر اسکولی



آقا و خانم واتسون



# به خیابان وحشت خوش آمدید



## محل زندگی ساکنین وحشت

- |                               |                            |
|-------------------------------|----------------------------|
| ۹ شمارهی ۲۱ ایفا اورول        | ۱ عمارت استنیر             |
| ۱۰ شمارهی ۲۲، کلو فر          | ۲ میدان مرکزی              |
| ۱۱ شمارهی ۲۶، سوار بی سر      | ۳ فروشگاه اورول            |
| ۱۲ شمارهی ۲۷، فیمر ریز        | ۴ شمارهی ۲، کرودی ها       |
| ۱۳ شمارهی ۲۸، دوگ، تورف و بری | ۵ شمارهی ۵، انتقال دهندگان |
| ۱۴ شمارهی ۳۱، کین نگتیو       | ۶ شمارهی ۱۱، تونیکل        |
| ۱۵ شمارهی ۳۲، ریان ایری       | ۷ شمارهی ۱۳، لوک واتسون    |
| ۱۶ شمارهی ۳۹، اسکلت ها        | ۸ شمارهی ۱۴، ریوسوس نگتیو  |



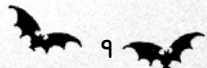
## کلاس درس



شیخ سرش را عقب برد و فریاد زد. صدایش زیر و بم داشت و پنجره‌ها و اشیای کلاس را لرزاند. گلدانی که روی میز کنار دیوار بود، افتاد و شکست.

دکتر اسکولی غرید: «متشکرم. حالا می‌توانی بنشینی.» فول تپ سرانجام ساکت شد. به طرف هم‌کلاسی‌های خود لبخند زد و روی نیمکتش نشست.

در ردیف جلو، ریسوس نگتیو دست‌هایش را از روی



## در خیابان وحشت چه گذشته...

وقتی اولین بار لوک واتسون پسر خانم و آقای واتسون تبدیل به گرگینه شد، آن‌ها ترسیدند. اما هنگامی که به زور به خیابان وحشت منتقل شدند و فهمیدند که هرگز نمی‌توانند از آن‌جا خارج شوند، وحشت آن‌ها چند برابر شد.

لوک مصمم شد پدر و مادرش را به خانه برگرداند. او به کمک دوستان جدیدش ریسوس نگتیو، پسری که تظاهر می‌کند خون‌آشام است و کلو فر که یک دختر مومیایی مصری است، تلاش برای پیدا کردن شش یادگاری پدران مؤسس خیابان وحشت را شروع کرد. تنها با در کنار هم قرار دادن این یادگاری‌ها راه خروج از خیابان وحشت باز می‌شد.

درست وقتی لوک و دوستانش با موفقیت این شش یادگاری را پیدا کردند، خانم و آقای واتسون فهمیدند چه قدر لوک از زندگی در آن‌جا خوشحال است و تصمیم گرفتند در خیابان وحشت بمانند. اما راه خروج که مورد استفاده‌ی آن‌ها قرار نگرفته بود، باز ماند و مشکلات جدیدی را به وجود آورد. عالی جناب اتو اسنیر، صاحب‌خانه‌ی شرور خیابان وحشت، از مردم معمولی دنیای لوک پول می‌گرفت و آن‌ها را به قول خودش به «بزرگ‌ترین نمایش آدم‌های عجیب و غریب دنیا» راه می‌داد.

برای نجات خیابان وحشت لوک، ریسوس و کلو تصمیم گرفتند راه خروج را ببندند. آن‌ها باید هر یادگاری را به صاحب اصلی‌اش برگردانند. گیرنده‌ی بعدی درست جلوی در خانه‌ی آن‌ها است...



گوش‌هایش برداشت و با تعجب گفت: «عجب! اگر اشباح اسمشان را این طوری می‌گویند، هیچ وقت نباید ازشان آدرس پرسید.»

کلو فر با لبخندی گفت: «و وقتی عصبانی هستند نباید به آنها نزدیک شد.»

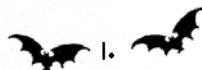
لوک واتسون که سر جایش بی‌قراری می‌کرد زیر لب گفت: «خیلی مضحک است.»

ریسوس گفت: «برای من هم عجیب است که به مدرسه برگشته‌ایم.»

دکتر اسکولی به لوک و ریسوس گفت: «ساکت! مگر نمی‌بینید کلاس درس شروع شده است. بیایید همه با هم به دنیای گیاهان و جانوران توجه کنیم. کتاب درسی خود را باز کنید و فصل دوازدهم را بیاورید. من باید با افتخار اعلام کنم که امروز متخصص بذر و پیاز گل به کلاس ما می‌آید...»

در همین موقع در کلاس باز شد و پری گنده‌ای که بدنش را خالکوبی کرده بود، وارد شد. او دامن و لباس باله‌ی صورتی رنگی پوشیده بود و سرش به سقف کلاس می‌خورد. پری خیابان وحشت، توینکل با صدای خُر خُرمانندی گفت: «سلام بچه‌ها!»

دکتر اسکولی، معلم اسکلتی مدرسه که لب‌نداشت، به شکل وهم‌آوری خندید و گفت: «توینکل با مهربانی قبول کرده است که امروز اطلاعات خود را در مورد لوبیا در اختیار ما بگذارد.»



پری پوزخندی زد و گفت: «بله. همین طور است.» و در کلاس به راه افتاد و جلوی هر دانش‌آموز یک لوبیای قهوه‌ای رنگ گذاشت: «این لوبیاهای با ارزش و گران‌قیمت سحرآمیز هستند. هرگز نباید با آنها گاو و یا حیوانات دیگر مزرعه را خرید. من پیرزنی را می‌شناختم که پسرش گاوشان را برای فروش به بازار برد...»

کین نگتیو دستش را بالا برد و داستان را قطع کرد.

توینکل گفت: «بله؟»

کین اعلام کرد: «من خون‌آشام هستم!»

یک لحظه توینکل گیج شد. بعد ادامه داد: «بله. داشتم می‌گفتم. من پیرزنی را می‌شناختم که پسرش...»

لوک با مشت روی کتاب کلو، که روی میز و نیمکت یک نفره نشسته بود، زد. آه عمیقی کشید و نالید: «ما نباید الان این‌جا باشیم.»

ریسوس گفت: «می‌دانم. من که اصلاً دوست ندارم این مزخرفات را گوش کنم.»

لوک جواب داد: «منظورم این نبود. ما باید برویم و یادگیری بعدی را به صاحبش برگردانیم! زل چیلچس به ما قول داد که تا برگرداندن همه‌ی یادگیری‌ها مدرسه را تعطیل کند.»

کلو زمزمه کرد: «نباید زل چیلچس کاری انجام بدهد که ع.ف.ری.ت به او شک کند. او گفت همه چیز باید عادی باشد.»





این روزها تعداد بچه‌های ساکن در خیابان وحشت زیاد شده. اگر آن‌ها در مدرسه نباشند عجیب به نظر می‌رسد.»

لوک قبول کرد که حق با کلو است. وقتی او به خیابان وحشت آمد، ریسوس و کلو تنها شاگردان مدرسه بودند. اما حالا به زور هفت دانش آموز را در اتاق نهارخوری دکتر اسکولی جای داده بودند. نفر بعدی در کنار ریسوس، پسر عمویش کین بود. پشت سر آن‌ها اشباح بودند. ریان ایر و برادرش فین و فول تپ. هر دانش آموز مشغول یادداشت کردن فواید لویبای سحرآمیز در دفترچه‌ی تمرین خود بود.

ریسوس لویبای روی میز خود را برداشت و چپ‌چپ به آن نگاه کرد: «تو می‌گویی تمام گیاه توی همین دانه است؟» بعد ادامه داد: «منظورت این است که باید از این جا برویم؟»

لوک آهسته گفت: «من که مشتاق رفتنم.»

کلو گفت: «من هم همین‌طور. امروز خواهر ایفا از استرالیا می‌آید. او یک دختر کوچک دارد. ایفا گفت من می‌توانم به آن جا بروم و با آن بچه بازی کنم.»

ریسوس صورتش را درهم کشید و گفت: «امان از دست بچه‌ها! یک ماشین تولید دائمی جیش و استفراغ!»

دوباره صدای غرش دکتر اسکولی بلند شد: «امیدوارم شما سه نفر متوجه حرف‌های توینکل شده باشید.»

هر سه دیدند که دکتر اسکولی از پشت میزش به آن‌ها خیره

شده است.

لوک به دروغ گفت: «بله آقا. من و کلو داشتیم برای ریسوس توضیح می‌دادیم که چه‌طوری از همین دانه‌ی کوچک گیاه به عمل می‌آید.»

دکتر اسکولی سری تکان داد و به توینکل گفت: «لطفاً ادامه بدهید.»

- و در صبح روز بعد، پسرک و مادرش با تعجب دیدند که کلبه‌ی کوچک آن‌ها زیر سایه‌ی یک گیاه عظیم...

لوک منتظر شد که دکتر اسکولی چشمش را از آن‌ها بردارد. بعد به زمزمه‌هایش ادامه داد: «هر چه بیشتر در این جا بمانیم و به این چیزها گوش بدهیم، اسنیر از مردم بیشتری پول می‌گیرد و آن‌ها را وارد خیابان وحشت می‌کند. هر طور شده باید از این جا برویم!»

کلو گفت: «اما چه‌طوری؟»

ریسوس چشمکی زد و گفت: «این را به من بسپارید.» و شروع به گشتن در جیب ردایش کرد.

کمی بعد، کلو دستش را بالا برد و فریاد زد: «آقا! دکتر اسکولی!»

دکتر اسکولی مشغول تماشای توینکل بود که داشت تصویر یک چنگ را روی تخته‌سیاه رسم می‌کرد. او با ناراحتی گفت: «بله کلو. دیگر چه اتفاقی افتاده؟»





- فکر کنم حال ریسوس به هم خورده است آقا!  
خون آشام سرش را روی میز گذاشته بود و آهسته ناله می کرد.  
دکتر اسکولی از جای خود بلند شد و به طرف ریسوس رفت:  
«نکند باز هم کلکی در کار است آقای نگتیو؟»

لوک گفت: «این طور نیست. امروز صبح

هم حال ریسوس خوب نبود.»

دکتر اسکولی دستش را به کمر

استخوانی اش تکیه داد و پرسید:

«ریسوس، چی شده؟»

ریسوس نفس زنان

سرش را بالا گرفت.

روی صورتش پُر از

حلزون‌های چاق و

درخشان بود. با صدایی

شبیبه به صدای قورباغه

گفت: «فکر کنم

آنفولانزای حلزونی گرفته‌ام.»



لوک با خنده به ریسوس گفت: «آنفولانزای حلزونی؟» و هر  
سه راه خود را از بین جمعیت آدم‌های معمولی در میدان مرکزی  
خیابان وحشت باز کردند.

ریسوس با پوزخندی جواب داد: «بله. یک بیماری مسری که  
به زودی به همه‌ی ساکنان سرایت می کند. اگر دکتر اسکولی  
کلاس را تعطیل نکرده بود، عفونت سرتاسر بدنش را فرا  
می گرفت!»

کلو پرسید: «از کجا می دانی آن حلزون‌ها بیمار نیستند؟»

ریسوس گفت: «چون آن‌ها بچه‌های دوو هستند!»

کلو با تعجب پرسید: «حلزون تو صاحب بچه شده؟ چنین

چیزی امکان ندارد. مگر دوو پسر نیست؟»

ریسوس شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «شاید برای

حلزون‌ها این چیزها مطرح نباشد. تازه چه اهمیتی دارد؟ آن

کوچولوها موجودات قابل ستایشی هستند!»

کلو خندید و گفت: «بین حالا چه کسی شیفته‌ی بچه‌ها شده!»

لوک گفت: «اما دکتر اسکولی سال‌ها در آزمایشگاه کار

کرده و به راحتی می تواند بیماری واقعی را تشخیص دهد.»

ریسوس اعتراف کرد: «من ریسک کردم. شاید اگر نزدیک تر

می آمد، داستان فرق می کرد.»

هر سه نفر به طرف خانه‌ی شماره‌ی ۲۷ خیابان وحشت رفتند.

لوک دقت کرد کسی آن‌ها را نبیند. ورودی را باز کرد و داخل

شدند. از کنار دیوار خانه به حیاط پشتی رفتند و مقابل یک مقبره

که از سنگ مرمر ساخته شده بود، ایستادند. بالای ورودی مقبره

کلماتی روی سنگ حکاکی شده بود:

